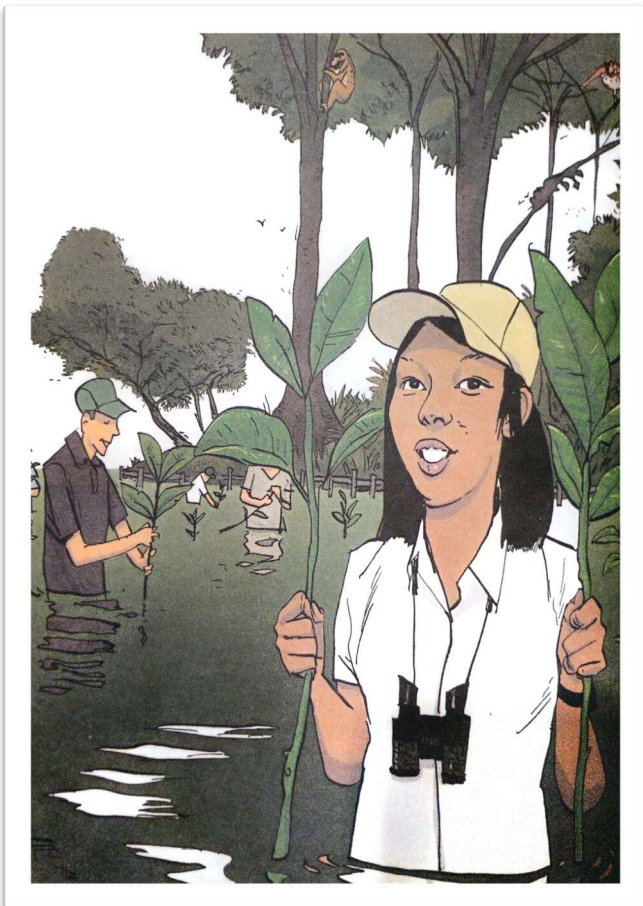


آدلین تیفانی سوآنا
Adeline Tiffanie Suwana
(متولد ۱۹۹۶)



هر سال در اطراف خانه‌ی آدلین سیل می‌آمد. بیشتر کودکان از وقوع این سیل‌ها هیجان‌زده و خوشحال می‌شدند، چون مدرسه‌ها تعطیل می‌شد و بچه‌ها تمام روز بازی می‌کردند. اما یک روز سیلاب از روی حصارها سرازیر شد و خانه‌ی آدلین را پر از آب کرد.

خانواده‌ی او همه‌ی وسایل مهم را با عجله به طبقه‌ی بالا بردند. پس از مدتی آب و برق هم قطع شد و آن‌ها مجبور شدند خانه‌شان را ترک کنند.

اما آدلین می‌خواست دلیل این اتفاق را بداند. او شروع به تحقیق کرد و متوجه دو دلیل شد: اول این که گرم شدن کره‌ی زمین باعث بالا آمدن سطح آب و افزایش سیل در سراسر جهان شده است. دوم این که مرداب‌های مانگرو^۱

در شمال جاکارتا در حال نابود شدن بود و با نابودی آن‌ها شبکه‌های عظیم ریشه‌های ضخیم درختان هم از بین می‌رفتند. این ریشه‌های در هم پیچیده قبلاً فشار امواج آب و بادها را کاهش می‌داد.

مرداب‌های مانگرو، همچنین زیستگاه بسیاری از حیوانات را فراهم می‌کرد، آلودگی‌ها را تصفیه می‌کرد، و انواع مختلف، پرندگان و حیواناتی را جذب می‌کرد که مردم محلی می‌توانستند پرورش دهند و بخورند. به همین دلیل مردم از نابودی مرداب‌ها و حیوانات ناراحت بودند.

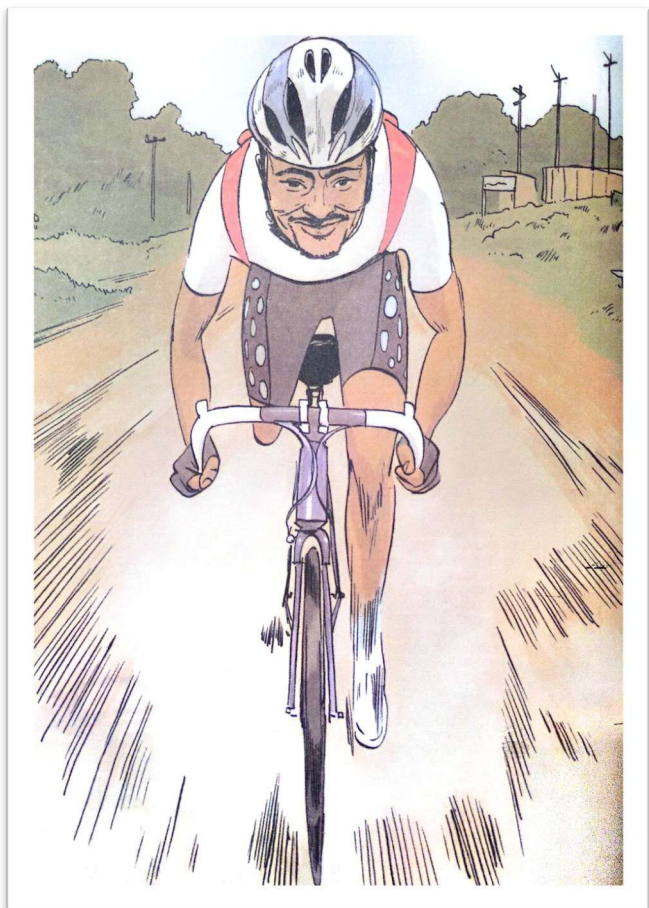
آدلین در تعطیلات تابستان صد و پنجاه نفر از دوستان و همکلاسی‌هایش را جمع کرد تا در یکی از پناهگاه‌های حیوانات نهال بکارند. کودکان هنگام کاشتن درخت با میمون‌ها، مارها و مارمولک‌ها مواجه می‌شدند. آن‌ها همچنین بازی می‌کردند و چیزهای زیادی درباره‌ی طبیعت می‌آموختند.

آدلین در آن روز یک گروه تأسیس کرد و آن را «دوستان طبیعت» نامید. این گروه تا به حال بیش از بیست و پنج هزار دانش‌آموز را تشویق کرده تا صدها فعالیت برای حفاظت از محیط زیست انجام دهند. آن‌ها در سواحل دریاها مرجان می‌کارند تا ماهی‌های مختلف جذب شوند و گردشگران برای تماشای آن‌ها به آنجا سفر کنند. آن‌ها همچنین صدها نفر را متقاعد کرده‌اند تا به جای رانندگی با اتومبیل، دوچرخه سوار شوند و روستاهای دورافتاده‌ی را بازسازی کرده‌اند که سوخت موتورهای برق‌شان با آب تأمین می‌شود.

آدلین باور دارد که جوانان می‌توانند قهرمانان محیط زیست خود باشند. ما می‌توانیم قبل از آن که دیر شود، به خود و سیاره‌مان کمک کنیم تا قوی و سالم بمانیم.

۱. مانگرو پوشش گیاهی شامل درختان و بوته‌هایی است که در زیستگاه‌های مردابی و آب شور ساحلی مناطق گرمسیری

امانوئل افسویوآ
Emmanuel Ofosu Yeboah
(متولد ۱۹۷۷)



امانوئل وقتی متولد شد در ساق پای راستش استخوان درشت‌نی نداشت و به همین خاطر پایش آویزان می‌ماند و هیچ امیدی نداشت که بتواند مثل آدم‌های عادی راه برود.

در کشور غنا مردم اغلب نسبت به معلولان بدگمانند و بر این باورند که نقص آن‌ها به خاطر یک نفرین یا گناه مادر است. از این رو پدر امانوئل خانواده‌اش را ترک کرد تا مجبور نباشد این شرمندگی را تحمل کند. کامفورت یبوآ، مادر امانوئل، باور داشت که او هم مانند دیگران برای پیشرفت در زندگی فرصت خواهد داشت. کودکان معلول در غنا به مدرسه نمی‌رفتند، اما مادر امانوئل او را هر روز

هفت کیلومتر با خود می‌کشید تا به مدرسه برساند. وقتی امانوئل بزرگ‌تر شد، خودش لی‌لی کنان آن مسیر را طی می‌کرد. همه انتظار داشتند آخر و عاقبت امانوئل به‌خاطر معلولیتش گدایی باشد، اما او رؤیاهای دیگری در سر داشت.

او می‌خواست با یک پا دور کشور غنا را با دوچرخه بگردد، اما مشکل این بود که دوچرخه نداشت. یک روز به یک مؤسسه‌ی مخصوص ورزشکاران معلول در آمریکا نامه نوشت و آن‌ها جواب نامه‌اش را دادند و همراه آن یک دوچرخه‌ی کوهستان مخصوص و وسایل دوچرخه‌سواری و هزار دلار برایش فرستادند.

امانوئل در طول سفر ششصد کیلومتری‌اش با پادشاه غنا، روستائیان، گزارشگران، رهبران کلیسا و کودکان معلول دیدار کرد. او می‌خواست به همه نشان بدهد که نقص عضو به معنی ناتوانی یا نفرین یا مجازات نیست و معلولان مادرزادی قابلیت انجام کارهای شگفت‌انگیز دارند. می‌گفت: «ما در این جهان کامل نیستیم. ما فقط باید تمام تلاشمان را برای پیشرفت به کار ببندیم.» پس از آن به آمریکا دعوت شد تا در یک مسابقه دوچرخه‌سواری شرکت کند. هنگامی که به آمریکا رفت، پزشکان متخصص گفتند می‌توانند پای او را قطع کنند و یک پای مصنوعی جایگزین آن کنند. این کار موفقیتی عظیم برای او بود. امانوئل دیگر می‌توانست با دو پا راه برود.

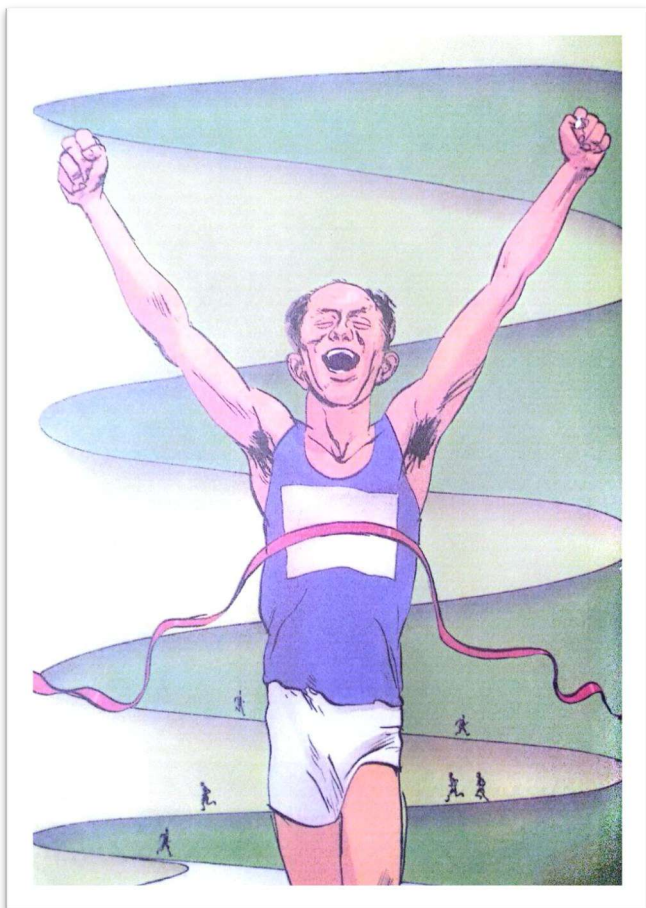
پای مصنوعی به او این امکان را هم داد که رکوردش در مسابقات سه گانه را سه ساعت کاهش دهد. برای این رکوردشکنی امانوئل جایزه‌ای همراه با پنجاه هزار دلار از شرکت نایکی دریافت کرد. او این پول را در کشورش برای کمک به کودکان معلول صرف کرد تا از همان تحصیلی بهره‌مند شوند که به او کمک کرده بود پیشرفت کند.



امیل زاتوپک

Emil Zátopek

(۱۹۲۲ - ۲۰۰۰)



امیل در خانواده‌ای فقیر با هفت خواهر و برادر بزرگ شد. در پانزده سالگی خانه را ترک کرد تا در یک کارخانه‌ی کفش‌سازی کار کند. یک روز در کارخانه به او گفتند باید همراه کارگرانی از دیگر کارخانه‌ها در یک مسابقه‌ی بزرگ دو شرکت کند. امیل گفت: «اما من هیچ علاقه‌ای به دویدن ندارم. از نظر جسمی هم اصلاً آماده نیستم». به هر حال امیل را وادار کردند که در این مسابقه شرکت کند و او بین صد نفر دوم شد.

چهار سال بعد امیل عضو تیم ملی دو و میدانی چکسلواکی شد. در سال ۱۹۴۸ مدال طلای دو ده هزار متر المپیک لندن را برد. در ۲۹ سپتامبر ۱۹۵۱ در یک

مسابقه چهار رکورد جهانی شکست و اولین ورزشکاری شد که بیست کیلومتر را در کمتر از یک ساعت دوید. در مسابقات المپیک ۱۹۵۲ هلسینکی، امیل مدال طلای پنج هزار متر و ده هزار متر را برد. در آخرین لحظات تصمیم گرفت در رشته‌ی ماراتن هم شرکت کند گرچه هیچ تجربه‌ای در این رشته نداشت. او با فاصله‌ی بیش از دو دقیقه از نفر دوم، اول شد.

با وجود همه‌ی این موفقیت‌ها برخی از سبک دویدن او انتقاد می‌کردند و می‌گفتند او عجیب و غریب و زشت می‌دود. شکلک‌های عجیب و غریب در می‌آورد. یک نویسنده‌ی ورزشی درباره‌اش نوشته بود که او مانند کسی می‌دود که انگار در کفش‌هایش عقرب دارد. امیل هیچ توجهی به این انتقادات نمی‌کرد. او به یک ورزشکار افسانه‌ای بدل شد. اما هرگز یک چیز مهم را فراموش نکرد. بیشتر از هر چیز عاشق مردم بود و دوستی و رفاقت بیشتر از پیروزی برایش ارزش داشت. او قبل از رقابت‌های بین‌المللی، فرهنگ لغت زبان‌های مختلف را مطالعه می‌کرد تا بتواند با دیگر رقابت‌کننده‌ها گپ بزند. یک شب در دهکده‌ی المپیک، تختخوابش را به یک مرد استرالیایی داد که جایی برای خوابیدن نداشت. هنگام تمرین با کمال میل تجربه‌هایش را با دیگران در میان می‌گذاشت و یک‌بار جوراب‌هایش را به ورزشکاری داد که جوراب نداشت. امیل در سال ۱۹۶۶ حتی یکی از مدال‌های طلایش را به یک دوندۀ دو استقامت بخشید، فقط به این علت که حس می‌کرد او لایق این مدال است.

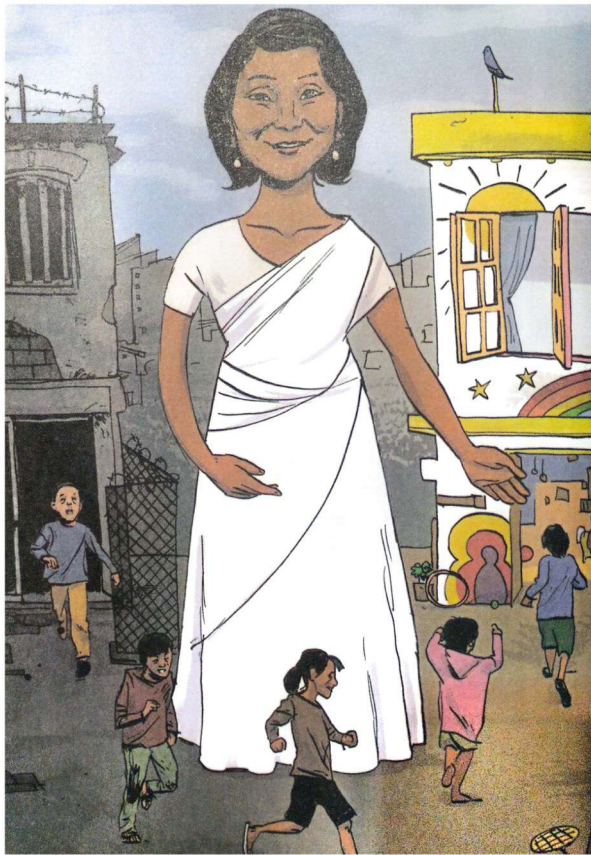
همه امیل را دوست داشتند. نه فقط به خاطر این که ورزشکار بی‌نظیری بود بلکه انسان مهربان و با ملاحظه و دوست‌داشتنی‌ای هم بود.



ایندیرا را ناماگار

Indira Ranamagar

(متولد ۱۹۷۰)



در نپال وقتی افراد بزرگسال محکوم به زندان می‌شوند، معمولاً فرزندان‌شان را نیز با خود به زندان می‌برند. زندان‌ها کثیف و شلوغ و خطرناک هستند. کودکانی که در زندان‌ها زندگی می‌کنند مراقبت بهداشتی مناسب و غذای کافی و تحصیل دریافت نمی‌کنند و شانس لذت بردن از دوران کودکی را ندارند.

ایندیرا با دیدن این شرایط تصمیم گرفت که تغییری ایجاد کند.

او در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد و چون دختر بود

اجازه نداشت با برادرهایش به مدرسه برود. در عوض با نگاه کردن به کتاب‌های برادرهایش و نوشتن حروف الفبا با چوب روی خاک، خواندن و نوشتن یاد گرفت. سرانجام مدرسه‌ی روستا او را پذیرفت و او شاگرد اول کلاس شد.

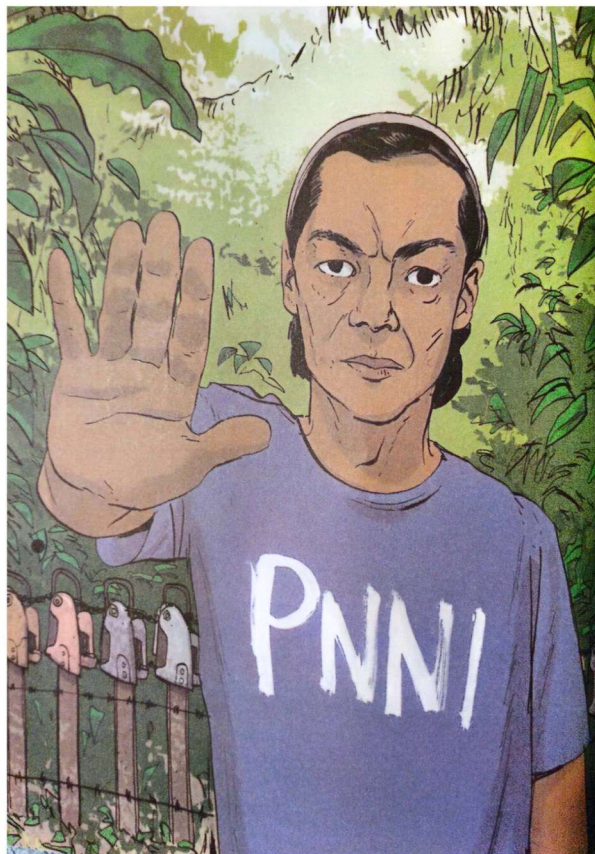
ایندیرا وقتی بزرگ شد به عنوان معلم مدرسه شروع به کار کرد و به زنان روستا خواندن و نوشتن یاد می‌داد، اما همیشه فکر می‌کرد که می‌تواند کارهای بزرگتری انجام دهد. بنابراین به کاتماندو، پایتخت نپال، نقل مکان کرد و در آنجا با یک فعال حقوق بشر به نام پریچات آشنا شد. پریچات به او نشان داد که زندگی در زندان‌ها چقدر فاجعه‌بار است. بسیاری از زندانیان به دلیل جرم‌های ناچیز، مانند دزدیدن غذا برای رفع گرسنگی، پشت میله‌ها بودند. بسیاری از آن‌ها هم از بیماری روانی رنج می‌بردند.

ایندیرا بنیاد یاری به زندانیان را تأسیس کرد تا به کودکانی که پدر و مادرشان در زندان بودند، کمک کند. او چهار خانه برای نگهداری از آن‌ها و دو مدرسه برای آموزش آن‌ها بنا کرد. از آن زمان به بعد ایندیرا بیشتر از هزار و ششصد کودک را نجات داده و در حال حاضر از پانصد کودک مراقبت می‌کند. او کارش را با اراده‌ی استوار همان کودکی ادامه می‌دهد که روزی با حک کردن حروف الفبا در خاک، نوشتن یاد گرفت.

ایندیرا می‌گفت: «هر کودکی حق دارد با عزت و افتخار زندگی کند. این هدف و رؤیای ماست.»



رابرت چان Robert Chan



جزیره‌ی پالاوان در فیلیپین یکی از زیباترین مناطق دنیاست، اما آب‌های فیروزه‌ای، تالاب‌های ژرف، جنگل‌های سرسبز و سواحل دست‌نخورده هر روز با انواع خطرات مواجهند. رابرت چان همه‌ی زندگی‌اش را صرف مبارزه با این خطرات کرده است.

قاچاقچیان چوب درختان را قطع می‌کنند. معدنچیان غیرقانونی دنبال طلا می‌گردند و شکارچیان غیرقانونی مورچه‌خواران و مرغ‌های مینا را به دام می‌اندازند. رابرت چان گروهی به نام شبکه‌ی غیردولتی پالاوان (PNNI) تشکیل داد که علیه این فعالیت‌های غیرقانونی مبارزه می‌کند. این جمع‌شانزده نفری برای حفاظت از زادگاه‌شان تلاش می‌کنند.

اعضای گروه روزها طی مأموریت‌های طولانی و خطرناک در جنگل‌ها و کوه‌ها به دنبال فعالیت‌های غیرقانونی می‌گردند. در صورت مشاهده‌ی هر نوع فعالیت غیرقانونی، خلافکاران را بازداشت و وسایل آن‌ها را ضبط می‌کنند. هیچ یک از اعضای گروه اسلحه ندارند. آن‌ها فقط از شناختشان از منطقه، تحکم و اجازه‌شان برای دستگیری متخلفان بهره می‌گیرند.

کار آن‌ها بسیار خطرناک است. از سال ۲۰۰۱ تا به حال دوازده نفر از اعضای گروه به دست سودجویان در پالاوان کشته شده‌اند.

رابرت چان می‌گوید: «ما مجبور بودیم اعمال قانون کنیم، چون دولت این کار را نمی‌کرد. ما نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و ببینیم منابع طبیعی‌مان جلو چشم‌هایمان نابود شود». وقتی رابرت با توسعه‌ی معادن در پالاوان مخالفت کرد، فرماندار جزیره او را تهدید کرد که شخصاً به حساب او می‌رسد. امور چنان جدی و پراضطراب می‌شوند که رابرت گاهی دلش می‌خواهد با آواز خواندن به خودش آرامش دهد.

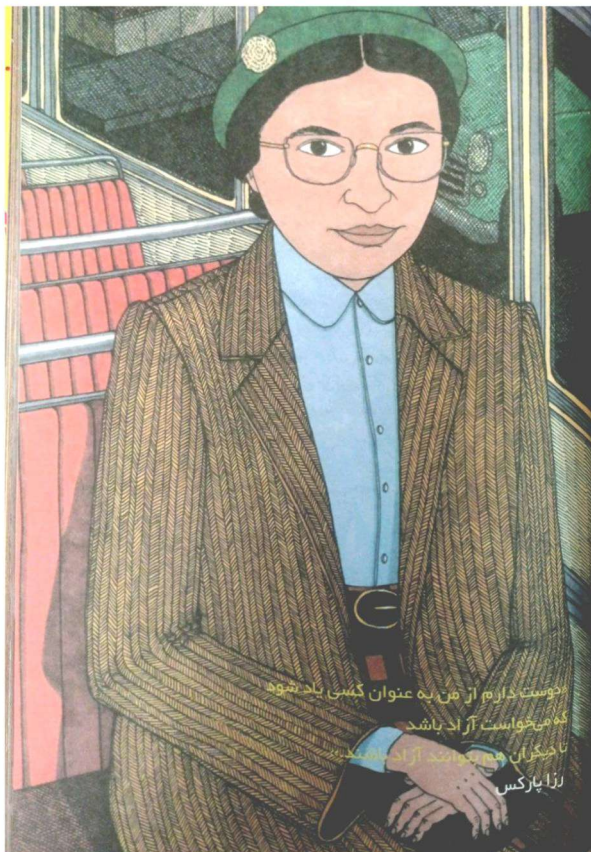
رابرت دفتر کارش را با وسایلی مانند ارّه برقی، دینامیت، تبر و تفنگ که از خلافکاران می‌گیرد تزیین کرده است. این وسایل یادآور خسارات بی‌رحمانه‌ای است که مردم می‌توانند به محیط زیست وارد کنند. آن‌ها یادآور خطراتی هم هستند که گروه رابرت چان با آن مواجه می‌شود. آن‌ها آن‌قدر ارّه برقی غیرقانونی جمع‌آوری کرده‌اند که با آن‌ها یک درخت کریسمس بزرگ ساخته‌اند و بیرون ساختمان موزه‌ی قوانین زیست محیطی پالاوان نصب کرده‌اند.

رزا پارکس

فعال حقوق مدنی

۴ فوریه ۱۹۱۳ - ۲۴ اکتبر ۲۰۰۵

ایالات متحده آمریکا



روزگاری در شهر مونتگمری مرکز ایالت آلاباما سیاه‌پوستان از سفیدپوستان جدا بودند. سیاهان باید در مدارس جداگانه‌ای درس می‌خواندند و حق وارد شدن به کلیساها و فروشگاه‌ها و آسانسورهای مخصوص سفیدپوستان را نداشتند. حتی باید از آب‌خوری‌های جداگانه آب می‌خوردند. در اتوبوس‌ها نیز محل نشستن سفیدها و سیاهان جدا بود. سفیدها در جلو و سیاهان در عقب می‌نشستند. رزا پارکس در چنین دنیای سیاه و سفیدی بزرگ شده بود.

این جداسازی برای سیاهان شرایط دشواری ایجاد کرده بود و بسیاری از آن‌ها ناخشنود بودند. اما اگر اعتراضی می‌کردند زندانی می‌شدند.

یک روز رزا که در آن زمان چهل و دو سال داشت سوار اتوبوس شد تا از محل کارش به خانه بازگردد. اتوبوس شلوغ بود و قسمت مخصوص سفیدپوستان پر شده بود. در این هنگام راننده‌ی اتوبوس به رزا گفت که بلند شود و جایش را به مرد سفید پوستی بدهد. رزا گفت: نه!

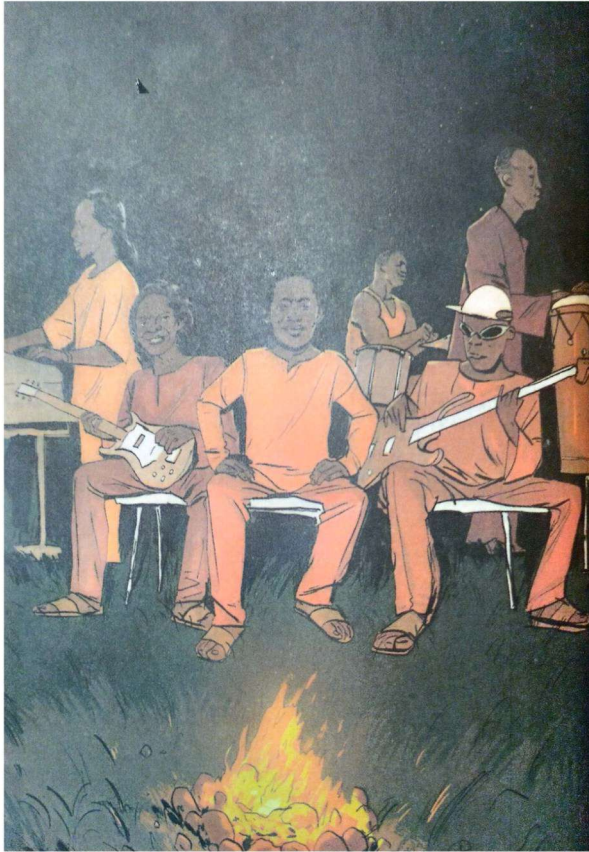
او آن شب را در زندان گذراند، ولی این اقدام شجاعانه‌اش باعث شد تا مردم بفهمند که می‌توانند به بی‌عدالتی‌ها نه بگویند.

دوستان رزا استفاده از اتوبوس را تحریم کردند و از تمام سیاه‌پوستان خواستند تا زمانی که قوانین عوض نشود سوار هیچ اتوبوسی نشوند. پیغام آن‌ها به سرعت در همه جا پخش شد. تحریم ۳۸۱ روز طول کشید و با اعلام دادگاه عالی آمریکا که جداسازی در اتوبوس‌ها خلاف قانون اساسی است، پایان پذیرفت. از آن زمان ده سال طول کشید تا قانون جداسازی در ایالت‌های دیگر نیز ممنوع شود ولی همه چیز با اولین «نه» رزا اتفاق افتاد.

روبن کوروما و گریس آمپوما:

ستاره‌های پناهجوی سیرالئون

Reuben Koroma and Grace Ampomah:
Sierra Leone's Refugee All Stars



روبن کوروما و گریس آمپوما در سیرالئون به دنیا آمدند که مدت‌هاست به دلیل جنگ‌های وحشیانه متلاشی شده است. همزمان با حملات خشونت‌بار، مردم عادی از خانه‌هایشان آواره می‌شوند و نهایتاً با عبور از مرزها، وارد کشورهای همسایه می‌شوند و در اردوگاه‌های پناهجویان زندگی می‌کنند.

روبن و گریس با هم ازدواج کردند و در سال ۱۹۹۷ از فری تاون، پایتخت سیرالئون، فرار کردند. آن‌ها خود را به کشور گینه رساندند و در اردوگاهی به نام کالیا اسکان یافتند. در آن‌جا گروهی از هم‌وطنان‌شان

را دیدند که از قبل می‌شناختند. روبن و دوستانش با یک گیتار برقی قدیمی که یک مؤسسه‌ی خیریه به آن‌ها داده بود، گروه «ستاره‌های پناهجو» را تشکیل دادند.

آهنگ‌های آن‌ها شاد و تند بود و شنوندگان را به جنب و جوش وامی‌داشت. اما شعر آهنگ‌ها از مشکلات پناهجویان و دشواری‌های غربت می‌گفت.

گروه آن‌ها در اردوگاه‌های مختلف به اجرای موسیقی می‌پرداخت و همه را شاد می‌کرد. یک گروه فیلمساز هم که آن‌ها را در سفرهایشان همراهی می‌کرد فیلم مستندی درباره‌شان ساخت و «ستاره‌های پناهجو» را به دنیا شناساند.

روبن می‌گفت: «زمانی دچار درد و رنج بودیم و حالا با موسیقی درد و رنج مردم را تسکین می‌دهیم». وقتی جنگ پایان یافت، آن‌ها به کشورشان بازگشتند و کار موسیقی را ادامه دادند. در آن‌جا آلبومی به نام زندگی یک پناهجو را بیرون دادند که به صورت زنده دور آتش در اردوگاه‌های گینه ضبط شده بود. این آلبوم موفقیت جهانی یافت.

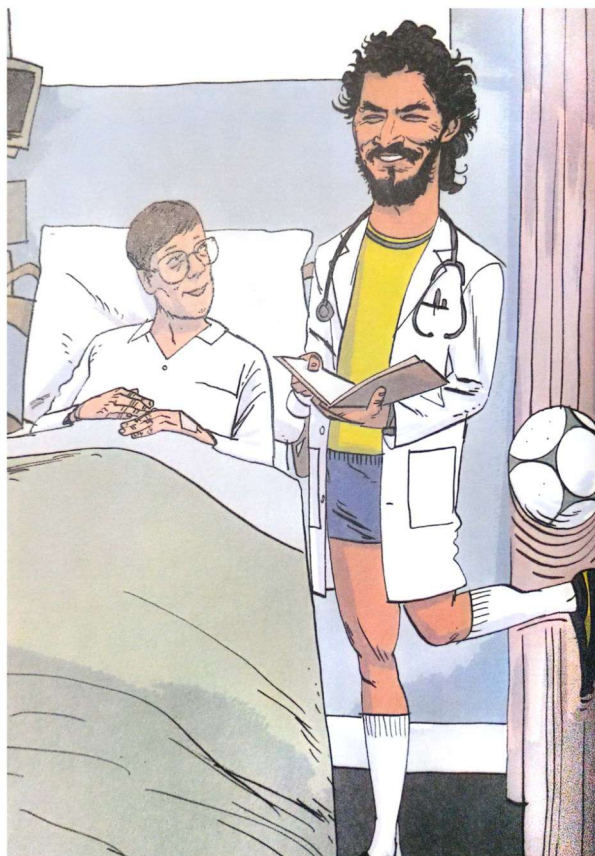
این گروه هنوز مسافرت می‌کند، موسیقی ضبط می‌کند و پیام صلح به مردم می‌فرستد. آن‌ها تلاش می‌کنند که با موسیقی مصیبت‌های پناهجویان و آوارگان را به گوش جهانیان برسانند. بیشتر پولی که در می‌آورند صرف کمک به خانواده و مردم روستایشان می‌شود.



سوکراتس

Sócrates

(۱۹۵۴-۲۰۱۱)



سوکراتس در برزیل کنار رودخانه‌ی باشکوه آمازون به دنیا آمد. اسم او را از سقراط، فیلسوف بزرگ یونانی، گرفته بودند. وقتی سوکراتس هشت ساله بود، یک روز پدرش را دید که با ترس مشغول نابود کردن کتاب‌های کتابخانه‌اش است. برزیل تحت سلطه‌ی دیکتاتوری نظامی بود و اگر از کسی کوچک‌ترین مدرکی در مخالفت با حاکمان به دست می‌آمد، روانه‌ی زندان می‌شد. سوکراتس هرگز آن اتفاق را فراموش نکرد و به خودش قول داد وقتی بزرگ شد با ظلم و ستم مبارزه کند.

وقتی بزرگ‌تر شد به تیم فوتبال کورینتیانس پیوست. در برزیل معمولاً افراد پولدار فوتبال بازی می‌کردند اما تیم سوکراتس از گروهی از کارگران مهاجر شهر سائوپائولو

تشکیل شده بود. او گروهی به نام «دموکراسی کورینتیانس» تأسیس کرد که هدفش به زیر کشیدن رهبران بی‌رحم برزیل و بازگرداندن آزادی به مردم بود. تیم سوکراتس در سال ۱۹۸۲ قهرمان لیگ فوتبال برزیل شد در حالی که کلمه دموکراسی روی تیشرت‌های بازیکنان نقش بسته بود.

سوکراتس علاوه بر فوتبال در رشته‌ی پزشکی نیز درس می‌خواند. با وجود تمرین‌ها و مسابقات فوتبال، سرانجام موفق به اخذ مدرک پزشکی شد.

دکتر سوکراتس به سرعت به عنوان یکی از بهترین فوتبالیست‌های جهان شهرت پیدا کرد. او بسیار راحت و روان فوتبال بازی می‌کرد و همیشه با پشت پا به توپ ضربه می‌زد. یک بار پله، اسطوره‌ی فوتبال برزیل، گفت که سوکراتس رو به عقب بهتر از اکثر بازیکنانی توپ می‌زند که رو به جلو بازی می‌کنند.

او برای تیم برزیل گل‌های زیادی در مسابقه‌های بین‌المللی به ثمر رساند و به یک قهرمان تبدیل شد. او یک بار در تظاهراتی در جمع ۱/۵ میلیون نفر از مردم گفت که اگر دولت انتخابات آزاد و عادلانه برگزار نکند به ایتالیا خواهد رفت. دولت با خواسته‌ی او موافقت نکرد و سوکراتس به تیم ایتالیایی فیورنتینا پیوست.

سوکراتس عاشق فوتبال بود ولی هرگز آن را بیش از یک بازی، بزرگ نمی‌کرد. برای او آزادی بیان مردم بیشتر اهمیت داشت. فوتبال می‌توانست کمک کند مردم به آزادی برسند، ولی هرگز برای رسیدن به این هدف کافی نبود. سوکراتس به عنوان یکی از بهترین فوتبالیست‌های تاریخ شناخته شد، اما بیشتر به دلیل کارهایی که بیرون از زمین فوتبال انجام داد در یادها مانده است.

فلورنس نایتینگل

پرستار

۱۲ مه ۱۸۲۰ - ۱۳ اوت ۱۹۱۰

بریتانیا

روزی روزگاری یک زن و شوهر انگلیسی که به ایتالیا سفر کرده بودند صاحب دختری شدند. آن‌ها تصمیم گرفتند نام شهر زیبای فلورانس (شهری تاریخی در ایتالیا) را که دخترشان در آن‌جا به دنیا آمده بود روی او بگذارند. بنابراین او را فلورنس نامیدند.

فلورنس عاشق مسافرت بود و به ریاضی و علوم و جمع‌آوری اطلاعات هم علاقه داشت. هر زمان که به جای جدیدی سفر می‌کرد تعداد مردمی که در آن‌جا

زندگی می‌کردند و تعداد بیمارستان‌ها و مساحت شهر را یادداشت می‌کرد. او عاشق اعداد بود.

فلورنس در رشته‌ی پرستاری تحصیل کرد و چنان در این رشته موفق بود که دولت او را به ترکیه فرستاد تا یک بیمارستان مخصوص سربازان زخمی را اداره کند.

به محض اینکه فلورنس به آنجا رسید شروع کرد به جمع‌آوری و تحلیل اطلاعاتی که می‌یافت. او دریافت که علت مرگ بیشتر سربازانی که در آن‌جا می‌میرند زخم‌هایشان نیست بلکه عفونت‌ها و بیماری‌هایی است که در بیمارستان به آن دچار می‌شوند.

او می‌گفت: «اولین چیزی که در بیمارستان لازم است این است که خود بیمارستان نباید به بیماران آسیب وارد کند.»

بنابراین ترتیبی داد که همه‌ی کارکنان بیمارستان مدام دست‌هایشان را بشویند و همه چیز را پاکیزه نگه دارند. او شب‌ها با چراغی در دست به بیمارانش سر می‌زد و به آن‌ها محبت می‌کرد و دل‌داری‌شان می‌داد. به خاطر کارهای او سربازان بسیار بیشتری صحیح و سالم به خانه برگشتند و او به «بانوی چراغ به دست» معروف شد.



«موفقیت من به این دلیل است
که هرگز هیچ بهانه‌ای نیاوردم
و هیچ بهانه‌ای را قبول نکردم.»
فلورنس نایتینگل

مامودو گاساما

Mamoudou Gassama

(متولد ۱۹۹۶)



جنگ و کمبود غذا و بی‌ثباتی سیاسی باعث شده زندگی برای بسیاری از مردم کشور مالی بسیار پر مخاطره و دشوار شود. بسیاری از آن‌ها تلاش می‌کنند هر طور شده کشورشان را ترک کنند.

مامودو سال ۲۰۱۷ موفق شد از مالی خارج شود. او از بورکینافاسو و نیجر و لیبی عبور کرد و سرانجام پس از سفری طولانی و پرخطر از دریای مدیترانه به فرانسه رسید. او در مدت سفرش بارها کتک خورد و دستگیر شد. مامودو به عنوان پناهجو و بی‌هیچ مدرک شناسایی به پاریس رسید. با این اوضاع

نمی‌توانست شغل پیدا کند، خانه بگیرد یا حساب بانکی باز کند. اگر بازداشت می‌شد هم ممکن بود به کشورش بازگردانده شود.

یک روز که در خیابانی در پاریس راه می‌رفت پسر بچه‌ی چهار ساله‌ای را دید که از میله‌های بالکن یک خانه آویزان شده است. پدر و مادر بچه به خرید رفته بودند و او را در خانه تنها گذاشته بودند. پسر بچه هنگام بازی از روی میله‌ها به بیرون پرت شده بود، اما با دست‌هایش میله‌ها را گرفته بود و هر لحظه ممکن بود به پایین بیفتد. فاصله‌ی او تا زمین بسیار زیاد بود. مردم در بالکن‌های کناری تلاش می‌کردند خودشان را به پسر بچه برسانند اما فاصله‌شان با او زیاد بود. مردمی که نظاره‌گر بودند فریاد می‌زدند و هیچ‌کس نمی‌دانست چه کار کند.

مامودو بی‌معطلی جلو دوید و شروع به بالا رفتن از بالکن‌ها کرد. او با بدن ورزیده‌اش شجاعانه و مصمم به پسر بچه رسید و زندگی او را نجات داد.

مامودو به خاطر فداکاری‌اش از رئیس‌جمهور فرانسه حق شهروندی قانونی گرفت و شهردار پاریس به او لقب «مرد عنکبوتی» داد. او اکنون به عنوان آتش نشان داوطلب در پاریس کار می‌کند.

داستان مامودو دلگرم کننده است، اما بسیاری عقیده دارند انسان‌ها نباید حتماً از ساختمانی بالا بروند و کودکی را نجات دهند تا به چیزی که همه حقشان است برسند: جایی امن به نام خانه.

معلم مهد کودک سن نیکولای

The Teacher from the St Nicolai Kindergarten



یک صبح دلنشین تابستانی در آلمان است. بچه‌های مهد کودک سن نیکولای برای ماجراجویی راهی جنگل شده‌اند. روز گرمی است و درختان سرسبز به آرامی با حرکت نسیم خنک، تاب می‌خورند. ناگهان صدای جیغ شنیده می‌شود. یک نفر گم شده است.

پسر بچه‌ی سه ساله هنگام بازی با تکه چوب‌ها از روی کنده‌های پوشیده‌ای که سقف یک معدن قدیمی زغال‌سنگ را پوشانده بود، به داخل معدن افتاده است. ارتفاع حفره‌ی معدن ۲۵ متر است و داخل آن پر از آب شده و پسر بچه شنا بلد نیست.

معلم او بدون درنگ خودش را به درون تاریکی

می‌اندازد. پسر بچه را پیدا می‌کند و او را به خود می‌چسباند. ناامیدانه دست و پا می‌زند تا این که روی دیواره‌ی معدن چیزی برای گرفتن پیدا می‌کند. آب، سرد و تاریک و پر از فلزات زنگ‌زده است. گرمای بدن او پسر را زنده نگه می‌دارد.

معلم با فریاد به سایر بچه‌ها می‌گوید: «حال ما خوب است».

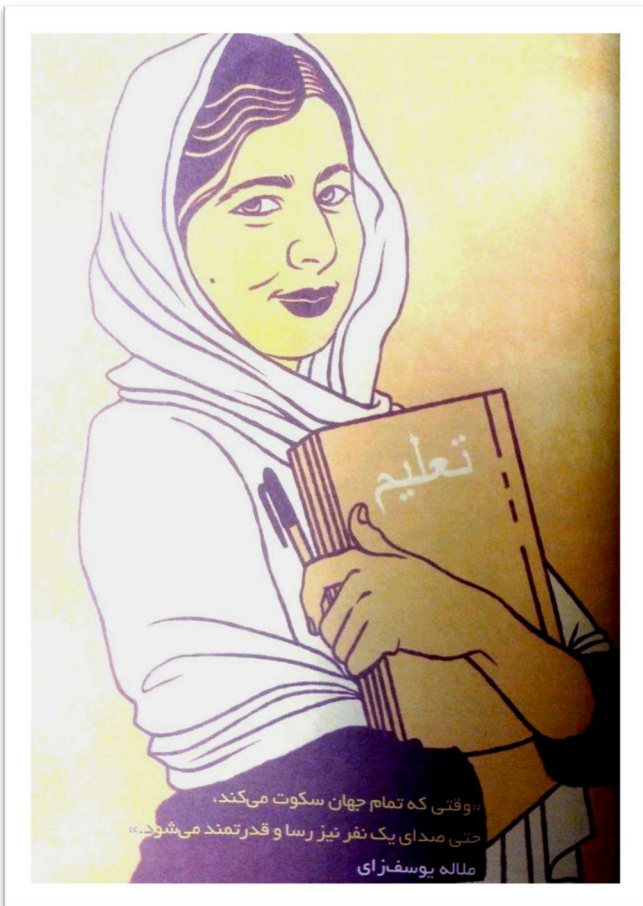
آن‌ها یک ساعت و نیم منتظر می‌مانند تا این که آتش‌نشان‌ها از راه می‌رسند و آن‌ها را بیرون می‌آورند. آتش‌نشان‌ها می‌گویند: «درست است که سردشان شد، ولی اگر آب نبود هردوی آن‌ها به زمین می‌خوردند و کشته می‌شدند.»

روزنامه‌های سراسر آلمان نوشتند: معلم شجاع کودک را از غرق شدن نجات داد. آن سال او به عنوان معلم نمونه انتخاب شد و همه در آلمان از معجزه‌ی جنگل اوستروالد صحبت می‌کردند. معلم شجاع برای این که جلب توجه نکند، مایل نیست اسمش را فاش کند. شاید اکثر مردم کشور ندانند او کیست، ولی با وجود این او را به خاطر شجاعت و مهربانی‌اش تحسین می‌کنند.

ملاله یوسفزای

فعال حقوق بشر

متولد ۱۲ ژوئیه ۱۹۹۷ پاکستان



روزگاری دختری به نام ملاله عاشق مدرسه بود. او در دره‌ای آرام در پاکستان زندگی می‌کرد. یک روز گروهی مسلح به نام طالبان محل زندگی آن‌ها را تصرف کردند و با تفنگ‌های خود، مردم را به وحشت انداختند.

طالبان مدرسه رفتن را برای دخترها ممنوع کردند. بسیاری از مردم با طالبان مخالف بودند اما فکر می‌کردند اگر دخترها در خانه بمانند امنیت بیشتری خواهند داشت.

ملاله این وضعیت را عادلانه نمی‌دانست و درباره‌ی آن در اینترنت مطلب می‌نوشت.

او عاشق مدرسه بود و روزی در یک برنامه‌ی تلویزیونی گفت: «تحصیل باعث قدرت زن‌ها می‌شود. طالبان مدرسه‌ی دختران را تعطیل می‌کنند زیرا نمی‌خواهند زن‌ها قدرتمند باشند.»

چند روز بعد، ملاله طبق معمول سوار اتوبوس مدرسه شد. ناگهان دو نفر از افراد طالبان اتوبوس را متوقف کردند و فریاد زدند: «ملاله کدام یک از شماست؟»

وقتی که دوستان ملاله به او نگاه کردند، آن‌ها او را هدف قرار دادند و شلیک کردند. ملاله بی‌درنگ به بیمارستان منتقل شد و جان سالم به در برد. هزاران کودک برای او پیغام همدردی فرستادند و او خیلی زود بهبود یافت.

ملاله می‌گفت: «آنها فکر می‌کردند گلوله ما را ساکت می‌کند ولی شکست خوردند. بیایید کتاب‌ها و قلم‌هایمان را به دست بگیریم. کتاب و قلم قدرتمندترین سلاح ما است. یک کودک، یک معلم، یک کتاب و یک قلم می‌تواند جهان را تغییر دهد.»

ملاله جوان‌ترین فردی است که توانسته برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل شود.